



شروع نفس گیر

چقدر ذوق داشت برای روز اول مهر! چه نقشه‌های جالبی که نداشت! طرح درس نوشته بود! مریم صبوری، رشته‌اش در دانشگاه فرهنگیان فیزیک بود و امسال یعنی سال اول معلمی‌اش، علاوه بر علوم متوسطه، درس «تفکر و سبک زندگی» را هم باید تدریس می‌کرد. کتاب تفکر و سبک زندگی را بارها مرور کرده بود و فعالیت‌های زیادی برای جذاب کردنش به ذهنش رسیده بود. بعضی از این فعالیت‌ها را نوشته بود و از تصور انجامشان در کلاس، ذوق کرده بود. علوم هم که پر از پرسش و آزمایش و ماجرا بود! و چه کلاس ماجراجویانه‌ای می‌شد امسال! با خودش فکر کرده بود، خوب است این همه ذوق را با دیگران هم شریک شود! دست به رایانه کیفی (لپ‌تاپ) شد و یک وب‌نوشت (وبلاگ) برای خودش ایجاد کرد. یاد معلمانی افتاد که با خاطرات الهام‌بخششان به معلمی علاقه‌مندش کرده بودند. با خودش روزی را تصور کرد که افراد زیادی تجربه‌های معلمی‌اش را دنبال می‌کنند و در یادداشت‌ها، یک در میان، معلم جوان با انگیزه را تحسین می‌کنند! نام وبلاگ را گذاشت «تجربه‌های معلمی من».

و حالا امروز همان روز موعود بود! ساعت اول کلاس هشتم ب، درس تفکر و سبک زندگی. حرف زد و حرف زد. راه رفت و توضیح داد. از کتاب گفت و از درس. بچه‌ها با چشم‌هایی یخی، مثل مجسمه‌هایی بی‌روح، او را نگاه می‌کردند. اصلاً انگار نگاه نبود، ارتباط نبود! چشمش در چشمی گیر نمی‌کرد. دلش به دلی گرم نمی‌شد! چرا بچه‌ها این طوری بودند؟ چرا اینقدر سرد؟ اینقدر بی‌روح؟ هر چه کرد، نشد! هر هنری که بلد بود به کار برد، اما یخ بچه هشتمی‌ها باز نشد. با نگاه‌هایشان کرور کرور تمسخر و کنایه نثارش می‌کردند.

یک آن ترسید! نکند این کلاس بخواهد تا پایان سال این طوری باشد؟ من با این مجسمه‌های سنگی چه باید بکنم؟ من با این کلاسی که گویی گرد مرگ روی آن پاشیده‌اند، چه کنم؟ مگر استادان تربیت معلم نمی‌گفتند معلم محور کلاس است؟ نمی‌گفتند معلم ناخدای کشتی کلاس است؟ پس من چرا اینقدر خسته و ناتوانم؟ چرا نمی‌توانم این کشتی یخ‌زده را از جایش تکان بدهم؟

رو به تخته شد؛ پشت به کلاس. بغض داشت می‌ترکید. همه آن شور و شوق به ناتوانی و استیصال تبدیل شده بود. دلش می‌خواست به بچه‌ها بگوید: «شما مرا شکست دادید. شما مرا به زانو درآوردید! باور به همه‌کاره بودن معلم در کلاس، پیش چشمش مثل یخ در حال آب شدن بود.»

لحظات سختی را می‌گذراند! یاد کلاس تربیت اسلامی تربیت معلم افتاد. یاد تعامل ناهم‌تراز! وقتی این واژه را

«بچه‌ها، اگر بی‌خیال کتاب شویم، دوست دارید توی این کلاس در مورد چه چیزی حرف بزنیم؟» چشم‌ها برق زدند. یکی با شیطنت گفت: «خانم روابط دختر و پسر!» - دیگر؟
- بدبختی‌هایمان با مادرهایمان.
- مسائلمان با معاون‌های مدرسه!
- فکر کردن به آینده‌مان!
- انتخاب رشته تحصیلی؛
- انتخاب شغل
خانم صبوری، نظرات را یکی یکی با رنگی دیگر روی تخته نوشت. با خودش گفت، واقعاً بچه‌ها بزرگ شده‌اند. چقدر خوب فکر می‌کنند. در همین فکرها بود که زنگ خورد. زنگ خورد، اما بچه‌ها هنوز منتظر پایان بحث بودند. خانم صبوری رو به کلاس گفت: «بچه‌ها، من همه سعیم را می‌کنم که کلاس را روی مسئله‌های شما ببرم جلو.»
تا وسایلیش را جمع کند، بچه‌ها دور میزش ایستادند. یکی گفت: «خانم واقعا به نظراتمان فکر می‌کنید؟» خانم صبوری پاسخ داد: «واقعا واقعا!»
«خانم، من چند تا پیشنهاد دیگر هم برای کلاس دارم.» «بیا تو راه بگو تا یادداشت کنم...»
خانم صبوری با تجمعی از بچه‌ها تا دم دفتر همراهی شد...
حالا مریم صبوری پشت رایانه کیفی (لپ‌تاپ) نشسته است تا خاطره نخستین روز معلم شدنش را بنویسد. می‌خواهد برای نوشته‌اش عنوانی بنویسد. به دوردست‌ها خیره می‌شود و تایپ می‌کند: «تعامل؛ از تعارف تا واقعیت».

داشته‌اند و با اتحادی نانوشته، خواسته‌اند معلم تازه‌وارد را دست‌به‌سر کنند. حالا این معلم تازه‌وارد داشت یک‌به‌یک ناراضیتی‌ها را روی تخته می‌نوشت. تخته پر از حرف‌های دانش‌آموزان شد. خانم صبوری گفت: «بچه‌ها! اینکه در مورد همه این نظرات حرف بزنیم، خوب است گروه گروه شوید و هر گروه با انتخاب دو نظر، دلایلیش را روی یک برگه بنویسد.»
کسی این حرف معلم را جدی نگرفت. او دوباره گفت: «مایل نیستید دلیل نظراتتان را بگویید؟»
یکی از گوشه کلاس گفت: «حال نوشتنش نیست.»
خانم صبوری گفت: «بسیار خوب، شفاهی بگویید. گروه هم لازم نیست. داوطلبانه بگویید. می‌شود داوطلبانه هم نباشد. مثلاً تو! تو که گفتی مسخره است، اسمت چیست؟» «زهره عباسی خانم.»
«خب زهره! چرا به نظرت این درس مسخره است؟»
- مسخره است دیگر. درس نیست. ما آمدیم مدرسه درس بخوانیم، اینکه درس نیست.
خانم صبوری از روی همراهی سری تکان داد و گفت: «آره خب! درس نیست.»
از آن طرف کلاس یکی دیگر گفت: «خانم، واقعا به نظراتان درست است وقت ما را با این کلاس‌های الکی هدر می‌دهند؟ ما دیگر بزرگ شدیم. سال هشتمیم. بچه کوچولو نیستیم که سرمان را گرم کنند.»
خانم صبوری گفت: «موافقم که بزرگ شده‌اید...»
فکری در سرش زنگ زد. گفت:

شنیده بود، پوزخندی زده بود. حتی به استاد گفته بود که این نظریه، قدرت معلم را در کلاس پایین می‌آورد. یادش به بحث داغ آن روز دانشجو معلم با استاد افتاد. دوستش سمیه عظیمی هم معتقد بود معلم خیلی بیشتر از این‌ها قدرت دارد. لیلا بختیاری هم می‌گفت رگ خواب دانش‌آموز که دست معلم بیاید، مسئله حل است. بنفشه تمیزی اما آن روز نظری غیر از اکثر بچه‌ها داشت. او معتقد بود دانش‌آموز اختیار دارد و اگر نخواهد گوش دهد، نخواهد درس بخواند، نخواهد توجه کند، کاری از پیش نمی‌رود و تدریس هم محقق نمی‌شود.
چقدر در این لحظات جای بنفشه خالی بود. لحظات نفس‌گیری بود. باید کاری می‌کرد. روی تخته نوشت: نظرات دانش‌آموزان. نفسی عمیق کشید و دوباره رو به کلاس شد. بچه‌ها، من خیلی حرف زدم امروز. از طرح‌ها و ایده‌هایم برای کلاس شما گفتم. حالا دوست دارم نظرات شما را بشنوم.
سکوت کلاس را فراگرفت. عاقبت صدایی زیرلی شنیده شد که: مسخره است.
خانم صبوری روی تخته، زیر قسمت نظرات دانش‌آموزان نوشت: مسخره. انگار ولوله‌ای در بچه‌ها افتاد: دیگری گفت: لوس.
خانم صبوری نوشت: لوس.
و دیگری و دیگری: حوصله سربر؛ به درد نخور؛ وقت تلف کردن...
قندیل‌های یخی در حال آب شدن بودند. همه این نظرات نشان می‌دادند بچه‌ها از قبل با موضوع کلاس مشکل